



داستان کوتاه

ماشین مبارزه با بی سوادى

فریدون تنکابنى

ماشین مبارزه با بی‌سوادی

فریدون تنکابنی

سال ۱۳۸۵ بود. مبارزه با بی‌سوادی با شدت و سرعت روزافزونی جریان داشت. دولت تمام بودجه‌ی نظامی و غیرنظامی و آشکار و محرمانه‌ی خود را به مبارزه با بی‌سوادی اختصاص داده بود. پاسبان‌ها به جای باتون، مدادهای عظیم‌الجثه‌ای به کمرشان آویخته بودند و با آن به فرق کسانی که در نظم عمومی اخلال می‌کردند، می‌کوبیدند. سرنیزه‌ی سربازان به مصرف تراشیدن قلم درشت می‌رسید. مجازات‌های جریمه و شلاق و زندان و اعدام از میان رفته بود. اگر راننده‌ای از چراغ قرمز رد می‌شد، مجبورش می‌کردند پشت میز اولین پاسگاه پلیس راهنمایی بنشیند و پانصد مرتبه بنویسد: «من دیگر از چراغ قرمز رد نمی‌شوم.» و اگر بچه‌ی مردم را زیر گرفته بود، می‌بایستی ده‌هزار بار بنویسید: «من دیگر بچه‌ی مردم را زیر نمی‌گیرم.» در دکان‌های قصابی و نانوايي و بقالی تابلوهای بزرگی زده بودند: «به بی‌سوادها جنس فروخته نمی‌شود.» عکاس‌ها عکس آدم‌های بی‌سواد را نمی‌انداختند و اداره‌ی آمار به بی‌سوادها رونوشت شناسنامه نمی‌داد. (گو این که کلاس‌های مبارزه با بی‌سوادی برای ثبت نام چهار قطعه عکس و دو برگ رونوشت شناسنامه می‌خواستند.)

مردم در صف اتوبوس و تاکسی کتاب‌های ریز و درشت ارزان‌قیمتی را که «مرکز تهیه‌ی خواندنی‌های بی‌سوادان» منتشر کرده بود، می‌خواندند و در مغازه‌های سلمانی و واکسی و اتاق انتظار پزشکان این کتاب‌ها فراوان بود. کارمندان دولت با رضا و رغبت به جای یک روز، سی روز حقوق خود را برای امر مقدس مبارزه با بی‌سوادی اختصاص می‌دادند و بعد، از گرسنگی، دسته‌جمعی، همراه با عیال و اولاد، ریق رحمت را سر می‌کشیدند و دولت هم برای سپاسگزاری مجالس ترحیم رسمی برایشان ترتیب می‌داد. کسانی که شغل آزاد داشتند، دار و ندارشان را پول نقد می‌کردند و به حساب مخصوص «م-۷-۷» (مبارزه با بی‌سوادی مطابق برنامه‌ی هفت ساله‌ی هفتم) می‌ریختند. آن‌ها هم یکی‌یکی ریق رحمت را سر می‌کشیدند و در عوض هفتاد اتومبیلی که یکجا برده بودند، پشت سر جنازه‌شان راه می‌افتاد و با هفتصد من طلا و هفت تن نقره‌ای که به رسم جایزه گرفته بودند، برایشان مقبره‌ی با شکوهی می‌ساختند تا به عنوان مظهر از خودگذشتگی و فداکاری، زیارتگاه آیندگان باشد.

شعری را که باید شعار انجمن مبارزه با بی‌سوادی باشد، به مسابقه گذاشته بودند و در آخر این شعر برنده شده بود:

اندرون از طعام خالی دار

تا در او نور معرفت بینی

از آن پس این بیت را روی تمام کاغذهای مارک‌دار و کتاب‌های درسی چاپ زدند و به در و دیوار نقش کردند و برای آن که مبارزه با بی‌سوادی در تاریخ کشور جاودان شود، با حروف عظیمی که از پایتخت به آسانی خوانده می‌شد، روی بدنه‌ی کوه دماوند نقر کردند.

با این تفصیلات قاعدتاً می‌بایستی دیگر آدم بی‌سوادى وجود نداشته باشد. اما به سبب زیادى توالد و تناسل (که خود نتیجه‌ی ترقیات روزافزون مملکت و بالا رفتن سطح زندگى و بهداشت مردم و از میان رفتن بیکارى و حل شدن مشکل مسکن بود.) هنوز چند میلیون بی‌سواد در کشور باقى بود. (مطابق آخرین سرشماری جمعیت کشور دویست میلیون و خرده‌ای بود.) و چون سازمان ملل، مبارزه‌ی جهانی با بی‌سوادى را هم به کشور ما سپرده بود، مسؤولان امر عجله داشتند که هر چه زودتر این گروه باقى مانده را باسواد کنند و بعد به سایر کشورهای جهان پردازند. بنابراین پس از مدت‌ها تفکر و تعمق، چاره‌ای اندیشیدند و برای کسانی که به سرعت به امر مبارزه با بی‌سوادى کمک کنند، جایزه‌های کلانى معین کردند. جایزه‌هایی که هفتاد اتومبیل و هفتصد من طلا در برابرش کودکانه و مسخره بود.

شش ماه بعد این فکر بکر نتیجه داد و یک مخترع جوان که از مدرسه‌ی حرفه‌ای فارغ‌التحصیل شده بود، ماشین «مبارزه با بی‌سوادى» را اختراع کرد. این ماشین به اندازه‌های مختلف، یک‌نفره، چندنفره یا دسته‌جمعی ساخته می‌شد و کوچک‌ترین نمونه‌اش به اندازه‌ی یک اتاقک تلفن بود. از ساختمان دستگاه اطلاعی نداریم (مخترع جوان اسرار آن را کاملاً مخفی نگه داشته و ماشین را به نام خود به ثبت داده بود.) ولی طرز کار آن بسیار ساده بود. آدم بی‌سواد را در دستگاه قرار می‌دادند، دستگاه را روشن می‌کردند، (دستگاه با برق دویست و بیست ولت کار می‌کرد.) پس از یک دقیقه، آن شخص را که باسواد شده بود، از دستگاه بیرون می‌کشیدند. در حقیقت به جای یک ماه یا یک سال، برای باسواد کردن هر بی‌سوادى فقط یک دقیقه وقت صرف می‌شد و این صرفه‌جویی در وقت فوق‌العاده اهمیت داشت.

پس از آن که متخصصان ماشین نمونه را آزمایش کردند و درستی کار آن تصدیق و تضمین شد و مخترع جوان جایزه را گرفت، ماشین بزرگ اصلی را نصب کردند و به کار انداختند. در کنار این ماشین فرمانی گذاشته شده بود و روی آن شماره‌هایی به چشم می‌خورد. مثل یخچال که درجه‌ی ملایم و سرد و خیلی سرد دارد، این دستگاه هم شماره‌ها و درجه‌هایی داشت. اگر اهرم را روی شماره‌ی یک می‌گذاشتند، در یک دقیقه با سواد بیرون می‌داد. اگر روی شش می‌گذاشتند، کسی که در شش دقیقه دوره‌ی ابتدایی را تمام کرده بود، بیرون می‌آمد. درجه‌ی نه برای دوره‌ی اول دبیرستان، درجه‌ی دوازده برای دیپلم و درجه‌ی شانزده برای لیسانس بود. از لیسانس به بالا را می‌بایست دوآتشه بکنند. یعنی داوطلب را در فر مخصوص دیگری بگذارند و مجدداً دو دقیقه یا چهار دقیقه حرارت بدهند. در صورت اول فوق لیسانس و در صورت دوم دکتر بیرون می‌آمد.

این ماشین که به کار افتاد، شهرت مخترع جوان در سراسر جهان پیچید. سیل جایزه و مدال و نشان و دعوت رسمی بود که برای او می‌رسید. از همه‌ی کشورها سفارش خرید ماشین به مخترع جوان داده می‌شد و شش ماه و یک سال منتظر می‌ماندند، تا ماشینشان حاضر و فرستاده شود.

از ژاپن سفارش دستگاهی داده شد که به جای برق با ترانزیستور و باتری کار کند. این ماشین فوراً آماده شد و در مدت کمی گروه زیادى باسواد بیرون داد که به با سوادهای ژاپنی یا باسوادهای ترانزیستوری معروف شدند.

یکی از شرکت‌های نفتی برای صحرای آسیا و آفریقا دستگاهی را سفارش داد که با نفت کار کند. چون در آنجاها برق نبود یا گران بود و در عوض نفت فراوان و ارزان بود. این دستگاه روی درجه‌ی شانزده مهندس و متخصص نفت بیرون می‌داد. اما

یک روز در اثر غفلت متصدی دستگاه فتیله زیاد بالا آمد و دود زد. در نتیجه، گروهی دودزده و سیاه شده از دستگاه بیرون آمدند. شرکت آن‌ها را به عنوان مهندس و متخصص قبول نکرد و مثل کارگر ساده به کار واداشت.

در این میان دستگاه اصلی به خوبی کار می‌کرد. گروه گروه بی‌سواد که از گوشه و کنار جمع‌آوری کرده بودند، با کامیون کمپرسی می‌آوردند و در مخزن آن خالی می‌کردند و از سمت دیگر دستگاه باسوادهای حسابی، تر و تمیز و بسته‌بندی شده (بدون دخالت دست کارگر) تحویل می‌گرفتند. و نزدیک بود کار مبارزه با بی‌سوادی تمام شود که در اثر غفلت متصدی برق دو حادثه‌ی ناگوار پیش آمد.

حادثه‌ی اول این بود که متصدی برق که در اثر اضافه‌کاری‌های فراوان و بی‌خوابی‌های زیاد، خسته و کوفته شده بود چرتش برد و از کنترل دستگاه غافل ماند. و به علل نامعلومی ولتاژ برق ناگهان پایین آمد و نصف شد. تا متصدی از خواب ببرد و متوجه این موضوع بشود، دستگاه چند هزار دیپلمه و لیسانسیه بیرون داده بود که متأسفانه در اثر کافی نبودن حرارت خوب عمل نیامده بودند و برشته نشده بودند و همه‌شان خمیر و فطیر بودند. گرچه مطالب کتاب‌های درسی را به خوبی حفظ شده بودند و بدون یک کلمه پس و پیش همه را بازگو می‌کردند، با این همه به اندازه‌ی خر سرشان نمی‌شد.

حادثه‌ی دوم شب بعد اتفاق افتاد. متصدی برق برای محکم‌کاری ولتاژ برق را بالا برد. در نتیجه، محصولات دستگاه بیش از اندازه حرارت دیدند و سوختند.

در خروجی مخزن دستگاه را که باز کردند، چشمتان روز بد نبیند، تعداد بی‌شماری پروفیسورهای لاغر و چروکیده‌ی پوست و استخوانی با لباس‌های کهنه و نخ‌نمایی که به تشنه زار می‌زد و عینک‌های ذره‌بینی ته‌استکانی که به چشم داشتند، از دستگاه بیرون ریختند، در حالی که با حرارت زایدالوصفی درباره‌ی علوم و ادبیات در عصر حجر و زبان‌های آن دوره و ریشه‌ی لغات و اشتقاق واژه‌ها و خصوصیات دستوری آن زبان‌ها و شاخه‌ها و انشعابات آن بحث می‌کردند. نه خسته می‌شدند و نه گرسنه. و هیچ چیز حواسشان را پرت نمی‌کرد. حتی اگر بغل گوششان آدم هم می‌کشتند، نه سرشان را برمی‌گرداندند و نه بحثشان را قطع می‌کردند. مادرمرده‌ها، انگار نه انگار که اهل این کوره‌ی خاکی هستند.



برای خواندن داستان‌های کوتاه
بیشتر و مطالب متنوع به سایت
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

www.LakLakbook.com



@LakLakbook